
BIBLIOTHEQUE
DE M. CH. SCHEFER

Férid ed-dîn 'Atthâr

Pend-nâmèh

(le livre des conseils)

— édité par le docteur Tholozan —

texte persan
lithographié

Tèhrân
1290
[= 1873]

92.82 – persan

Pend Nameh

بسم الله الرّحمن الرّحیم

بهترین عطر مجالس کرّوبیان عالم قدس و خوشترین نفحه محفل روحانیان مجمع انس حمد خداوند
یگانه ایست جلّ شانه و عمّ احسانه که از رایحه طیب خانه وحدانیّت و فایحه فاتحه کتاب فردانیّت
مشام موحّدین میدان عبودیّت و خاکساران حضرت ربوبیّت خود را معطّر فرموده
ختامه مسک و فی ذلک فلیتنافس المتنافسون اگر آدم صفیّ است بتلقّی کلمات طیّبات از مصدر ربّانی
راه انابت و توبت بدرگاه قربت حضرت سبحانی دریافته که فتلقّی آدم من ربّه کلمات فتاب
علیه انّه هو التّوّاب الرّحیم و اگر خاتم مصطفی است صلّی الله علیه و آله بیمن طاعت و برکت عبادات درگاه
او پای بر فرق مهر و ماه نهاده و تکیه بر بالش لی مع الله داده است و اگر مسیح است ببرکت
روح روح افزای او در میدان فسیح رسالت سیر تواند نمود که و آتینا عیسی بن مریم
البیّنات و ایّدناه بروح القدس و اگر کلیم است به عصای وحی مرشد برغاویان بیدای ضلالت و عصیان
مظفّر تواند بود که فاوحینا الی موسی ان الق عصاک فاذا هی تلقف ما یافکون و بعد
چون در عهد جاوید مهد همایون اعلیحضرت گردون بسطت کیهان ساحت شاهنشاه جمجاه عالم
پناه ابد الله تعالی ایّام سلطنته و دولته و شیّد الله عزّ و علا نظام خلافته و شوکته بهترین یک
از اصناف

ثمّ دنی فتدلّی فکان قاب قوسین او ادنی

از اصناف امم و هر نوع از افراد بنی نوع آدم غالباً بترویج کلمات معالی آیات معانی سمات موحّدین و عارفین رغبت تمام دارند حتّی آنانکه در ظاهر از یکانکان بنمایند باطناً میل خاطر بنشر گفتار ایشان تا زان عرصهٔ عرفان و ایقان گرایند و باستماع اقوال حقیقت اشتمال ایشان مایل و راغب آیند از جمله این اوقات مقرّب الخاقان حکیم باشی طلوزان که از اطبای بزرگ فرنکستان رجحان و برتری دارد و در حضرت سلطنت آیت همایون خسروانی لاف قربت و چاکری میزند و در حضر و سفر ملازم حضور مبارک و ملتزم رکاب ظفر اثر همایون شاهنشاهی میباشد فرائد ابیات کثیر الفواید مولانا شیخ فریدالدّین عطّار را که از نسخ مرغوبه و کتب بهای کمیاب است و نصایح آن عموم مردم خصوصاً متعلّمین و کودکان را که قابل تربیت هستند بسیار مفید و سودمند است و چند سال قبل در شهر پاریس بخطّ پارسی و فرانسوی بطبع رسیده بود خواست تا سمت انطباع دهد و بتوسّط جناب خلیفه پلانیار کشیش فرانسوی که چندین سال است در مملکت ایران بجهة هدایت و پیشوائی هم کیشان خود و ترویج ملّت کاتولیکی متوقّف است و محضاً للّه مشغول تعلیم و تربیت اطفال کلّیهٔ ملل میباشد در مطبع خاصّهٔ دار الخلافه ناصره نسخ مزبوره را بطبع رسانیده منتشر نماید فی شهور سنهٔ ۱۲۹۰ تعیین ماتین بعد الالف الهجریه مطابق سنهٔ ۱۸۷۳ ثلث و سبعین و ثمانمائه بعد الالف المسیحیه والسّلام علی من اتّبع الهدی

پندنامه
شیخ فرید الدین عطار رحمة الله علیه

ذکر شیخ فرید الدین عطار علیه الرحمة و هو محمد بن ابراهیم العطار النیشابوری مرتبهٔ او عالی است و مشرب او صافی و سخن او را تازیانهٔ اهل سلوک گفته اند در شریعت و طریقت یکسانه بود و در شوق و نیاز و سوز و گداز شمع زمانه مستغرق بحر عرفان و غواص دریای ایقان است شاعری شیوهٔ او نیست بلکه سخن او را ارادت غیب است و این طرز را بدو منسوب کردن عیب است اصل شیخ از قریهٔ کرکن است من اعمال نیشابور و شیخ عمر دراز یافت گویند صد و چهارده سال عمر داشت و ولادت مبارک او در روزگار سلطان سنجر ملکشاه بوده است در سادس شهر شعبان المعظم سنه ثلاث عشر و خمس مائه بیست و نه سال در شهر نیشابور بوده و در شهر شادیاخ هشتاد و پنج سال و بعد از قتل شیخ بسه سال شهر شادیاخ خراب شد و شیخ بسیاری

از

از اکابر و مشایخ را دریافته و با عارفان صحبت داشته و چهارصد
جلد کتاب اهل طریقت را مطالعه نموده و جمع کرده و در آخر حال بمرتبهٔ
عالم فنا رسیده و منزوی[2] شده و عزیزی در باب زلزله که در ۲ و معتکف
نیشابور بکرات واقع شده میگوید قطعه

اندر سه زمان سه زلزله نازل گشت | بد پانصد و اندر آنکه شد شهر چو دشت
وان زلزله بار دوم ششصد و سی | وان زلزله بار سیم ششصد و هشت

امّا سبب توبهٔ شیخ آن بود که پدر او در شهر شادیاخ عطّاری کردی و
عطّاری عظیم با قدر و رونق بوده بعد از وفات پدر او بهمان طریق
بعطّاری مشغول بودی و دکان آراسته داشتی چنانکه مردم را از تماشای
آن دکان چشم منوّر و دماغ از عطر آن معطّر شدی شیخ روزی خواجه
وش بر صدر دکّان نشسته بود و پیش او غلامان چالاک بخدمت کمربسته
ناگاه دیوانه بلکه در طریقت فرزانهٔ بدر دکان رسید و تیز تیز در دکّان
نگاهی کرد بلکه آب در چشم گردانید و آهی کرد شیخ درویش را گفت
چه خیره می نگری مصلحت آنست که رود درگذری درویش گفت
ای خواجه من سبکبارم و بجز خرقهٔ هیچ ندارم ای خواجهٔ پر

خرابهٔ عقبا قیرعَ در وقت رحیل چیست تدبیر من زود از این بازار می توانم
گذشت تو تدبیر احمال و اثقال خود کن و از روی بصیرت فکری در کار
خود کن شیخ از سخن مجذوب پردرد گشت و دل او از خشکی بوی
مشک مزوّر دنیا هیچو فراغ گافور سرد شد دکّان را بتاراج
داد و از بازار دنیا بیزار شده بازاری بود بازاری شد در بند سودا
بود سودا در بند شش کرد که این سودا موجب اطلاق است و مجرّب
بارنامه و طمطراق القصّه ترک دنیا و دنیاوی گرفته بصومعهٔ شیخ
الشیوخ العارف رکن الدّین اکاف قدّس سرّه رفت که در
آن روزگار عارف و محقّق بوده و بدست شیخ توبه کرد و بمجاهدت
و معاندت مشغول شد و چند سال در حلقهٔ درویشان شیخ بود
و بعد از آن بزیارت بیت الله الحرام رفته بسی مردان حق را دریافته
و خدمت کرده مدّتهٔ هفتاد سال بجمع نمودن حکایات صوفیّه و
مشایخ مشغول بودی و هیچکس را از اهل طریق این مادّه جمع نشده
و بر رموز و اشارات و حقایق و دقایق کسی مثل شیخ عطّار صاحب
وقوف نشده و در نهایت بحری بود ذاخر و همّت او مصروف بر

نفی

برنفی خاطر در گوشه نشسته و در بروی غیر بسته هزاران ابکار اسرار در
خلوت سرای او جلوه ساز بودند و در شبستان او عروسان حقایق و دقایق
محرم راز و اشعار او از آن مشهورتر است که در این کتاب شرح توان داد
و رموز و اشارات او از آن عالی‌تر که شمهٔ از آن در حیز کتابت توان آورد
حکایت آورده‌اند که چون شیخ درگذشت در آن حین پسر قاضی
القضاة یحیی بن صاعد که بزرگ نیشابور بود فرمان یافت مردم مصلحت
دیدند که آن پسر را در قدم شیخ دفن سازند قاضی یحیی قبول نکرد گفت
پسر من روا نباشد که در زیر پای پیرک افسانه گوی باشد و فرزند
او را جای دیگر دفن کردند آن شب قاضی در خواب دید که بر سر
روضهٔ منوّر شیخ عطّار است و ابرار و اقطاب و رجال الله جمعند
و صد هزاران مشاعل نور افشان و نجوم عنایت از افق هدایت درخشان
و مجموع اکابر بحرمت تمام بر سر قبر شیخ مراقب‌اند قاضی از
اصحاب شرمنده گشت بلکه بمجلس نارفته بازگشت فرزندش را
دید گریان و زار و نزار گفت ای پدر تقصیر کردی مرا از برکت مقدم

رجال الله محروم گردانیدی زود دریاب که بهشت من مقدم ابرارست
و مرقد من در قدم عطار قاضی صباح بعذر پیش اقربای شیخ آمد
و بالتماس مقرر نمود که فرزندش را در قدم شیخ دفن ساختند و از
آن جرات توبه کرد و از مریدان و معتقدان شیخ شد و در سر قبر شیخ
عمارت ساخت و قبر شیخ در بیرون شهر شادیاخ است بجلگی که موسوم است
بشهر بازرگان و عمارت آن زاویه مختصر و ویران بود اما چون همواره
رای صواب نمای خاطر مشکل گشای امیر جلیل خیر فاضل

امین ملت و ملت بدو گرفته نظام ‏ ‏ ‏ یمین دولت و دولت بدو گرفته نظام

نظام الحق والدین علیشیر عز نصره بالتایید و مد عصره بالتابید بتعمیر بقاع خیر
مصروف است و احیای سنت سنیه اکابر ماضی میفرماید بر سر روضه
شیخ که ملتجای زوار و ابرار است عمارتی ساخت که در دلگشائی پرنورتر
از روضه رضوان و در فرح بخشی جانفزاتر از مرغزار جنانست و زبان
اهل زمان در تحسین این معدن خیرات و مرکز مبرات بدین بیت
دایما مترنم است بیت

دو چیز اصل نجاتست نام نیک و ثواب ‏ ‏ ‏ وزین دو در گذری کل من علیها فان

حق تعالی توفیق رفیق و سعادت شفیق این دُر دریای تحقیق و بحر تصدیق کناد بالنبی و عترته صلی الله علیه و آله الامجاد و شیخ را دیوان اشعار بعد کتب مثنوی چهل هزار بیت باشد از انجمله دوازده هزار رباعی گفته است و از کتب طریقت تذکرة الاولیا نوشته و رسائل دیگر بشیخ منسوب است مثل اخوان الصفا و غیر ذالک و از نظم آنچه مشهور است اسرارنامه الهی نامه مصیبت نامه جواهر الذات وصیت نامه نامه سیاه منطق الطیر بلبل نامه حیدر نامه گل و هرمز شتر نامه مختار نامه دوازده کتاب نظم است و میگویند که چهل رساله نظم گفته و پرداخته اما نسخ دیگر متروک و مجهول است و قصاید و غزلیات و مقطعات شیخ مع رباعیات و کتب مثنوی صد هزار بیت بیشتر است زهی بحری که از موج آن چندین درر معانی بساحل زندگانی افتد و جهة تبرک و تیمن از قصاید شیخ چند بیت نوشته میشود و اینست

بیت

ای روی در نهفته ببازار آمده　　خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
یک پرتو او فکنده جهان گشته پرچراغ　　یک تخم گشته اینهمه بربار آمده

و در توحید قصاید غرّا دارد که بعضی از آن را اکابر شرح نموده اند و سید عزّ الدین آملی رحمة الله علیه همواره قصاید شیخ را شرح گفتی و این قصیده را که بعضی از آن وارد شد شرحی منظوم گفته و در توحید این قصیدهٔ شیخ عالیست روّح الله روحه العزیز قصیده

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا — بر خاک عجز می‌فکند عقل انبیا
گر صد هزار سال همه خلق کاینات — فکرت کنند در صفت و عزّت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله — دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
آنجا که بحر نامتناهیست موج زن — شاید که شبنمی بکند قصد آشنا
وانجا که گوش چرخ بدرّد ز بانگ رعد — زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
در جنب نور ذات بود ظلمتی گذر — البدر فی الطلیعه والشمس فی الضحی

و در آخر عمر شیخ ترک اشعار کرد و اگر نوادر معنی دست دادی در شیوهٔ رباعی بیان نمودی و این دو رباعی در نهایت حال گفته است

هر چیز که آن برای ما خواهد بود — آن چیز همی بلای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود — جمعیت ما فنای ما خواهد بود

رباعی

مرغی

مرغی بودم پریده از عالم راز   تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز
چون هیچکسی نیافتم محرم راز   زان در که در آمدم برون رفتم باز

اما شیخ در فترت چنگیزخان بدست مغول اسیر شده در قتل عام شهید شد و سبب شهادت او آن بود که طوطی روح مبارکش از زندان قفس بدن ملول شده و میخواست که بشکرستان وصال رسد بتعجیل قتل خود مینمود مغولی که میخواست که شیخ را بقتل رساند مغول دیگر گفت این پیر را مکش خونبهای او را هزار درم بدهم مغول خواست که ترک قتل شیخ نماید شیخ گفت مفروشش که بهتر از این خواهند خرید جای دیگر خواست که بقتل آوردش شخصی دیگر گفت او را مکش که من خونبهای او یک توبره کاه میدهم شیخ گفت ای مغول بفروشش که بازین نمی ارزم و شیخ شربت شهادت نوش کرد و بدرجه شهدا مرتقی گشت وکان ذالک فی عاشر جمادی الثانی سنه سبع و عشرین و ستمائه و بعضی سنه اثنی و ثلاثین و ستمائه و بعضی سنه تسع و عشر و ستمائه نوشته اند اما سند خرقهٔ شیخ فریدالدین عطار خرقه تبرک از دست سلطان العاشقین فخر الشهدا مجد الدین بغدادی دارد قدس سره العزیز

و شیخ عطار در طفولیت نظر از قطب عالم حیدر یافته و کرکن که مولد
شیخ است در نواحی زاوه است پدر شیخ ابراهیم بن اسحق عطار کرکنی مرید
قطب الدین حیدر بوده است و شیخ عطار در ایام شباب حیدر
نامه بنظم آورده و چون در ایام صبا بوده هرچند سخنهای شیخ صبی
مانند نیست اما بتحقیق سخن شیخ است و بعضی میگویند که حیدریان آن
نظم را بر شیخ بسته اند و آن اعتقاد غلط است اما قطب الدین حیدر از
ابدال بوده است و مجذوب مطلق است محققان معتقد حیدر اند
او مردی صاحب باطن و اهل ریاضت بوده یکصد و ده سال و بعضی گویند
یکصد و چهل سال عمر یافت و از نژاد خانان ترکستان است و پدر او را
سالور خان نام بوده و او مجذوب از مادر متولد شده و مقامات
و کرامات او مشهور است و در تاریخ سنه سبعه و تسعین و خمسمائه رحلت
کرد و بزاوه مدفون است و بعضی وفات او را در سنه اثنی و ستمائه نیز
نوشته اند قدس الله سره العزیز والله اعلم بالصواب

تمت

حرره میرزا آقا کا

هو

پندنامه شیخ فرید الدین عطار رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد آن خدای پاک را / آنکه ایمان داد مشتی خاک را
آنکه در آدم دمید او روح را / داد از طوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را / تا سزائی داد قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد / بر خلیلش نار را گلزار کرد
آن خداوندی که هنگام سحر / کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمی که تیر انداخته / پشه کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا در کشید / ناقه را از سنگ خارا بر کشید
چون عنایت قادر قیوم کرد / در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان

با سلیمان داد ملک و سروری | شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن جبار بکرمان قوت داد | هم ز یونس لقمهٔ با حوت داد
بندهٔ را اره بر سر می نهد | دیگری را تاج بر سر می نهد
اوست سلطان هرچه خواهد آن کند | عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلم مر ورا | نیست کس را زهرهٔ چون و چرا
آن یکی را گنج نعمت می دهد | وان دگر را رنج و زحمت می دهد
آن یکی را زر دو صد همیان دهد | دیگری در حسرت نان جان دهد
آن یکی بر تخت با صد عز و ناز | وان دگر گرده دهان از فاقه باز
آن یکی پوشیده سنجاب و سمور | دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بر بستر کمخا و نخ | وان دگر بر خاک خواری بسته یخ
طرفة العینی جهان برهم زند | کس نمی یارد که آنجا دم زند
آنکه با مرغ هوا ماهی دهد | بندگان را دولت شاهی دهد
بی پدر فرزند پیدا او کند | طفل را در مهد گویا او کند
مردهٔ صدساله را حی میکند | این بجز حق دیگری کی میکند
صانعی کز طین سلاطین میکند | نجم را رجم شیاطین میکند

از زمین خشک رویاند گیاه　　آسمان را نیز او دارد نگاه

هیچکس در ملک او انباز نی　　قول او را لحن نی آواز نی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

سید الکونین ختم المرسلین　　آخر آمد بود فخر الاولین

آنکه آمد نه فلک معراج او　　انبیا و اولیا محتاج او

شد وجودش رحمة العالمین　　مسجد او شد همه روی زمین

آنکه یارش بد ابوبکر و عمر　　از سر انگشت او شق شد قمر

آن یکی را او رفیق غار بود　　وان دگر لشکرکش ابرار بود

صاحبش بودند عثمان و علی　　بهر آن گشتند در عالم ولی

آن یکی کان حیا و حلم بود　　وان دگر باب مدینه علم بود

آن رسول حق که خیر الناس بود　　عمهایش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام　　بر رسول و آل و اصحابش تمام

در فضیلت ائمه اربعه

آن امامانی که کردند اجتهاد　　رحمت حق بر روان جمله باد

بوحنیفه بود امام با صفا　　آن سراج امتان مصطفی

باد

باد فضل حق قرین جان او | شاد باد ارواح شاگردان او
صاحبش بو یوسف القاضی شده | وز محمد ذو المنن راضی شده
شافعی ادریس مالک با ظفر | یافت زیشان دین احمد زیب و فر
روحشان در صدر جنت شاد باد | قصر دین از علمشان آباد باد

مناجات

پادشاها جرم ما را در گذار | ما کنه کاریم و تو آمرزگار
تو نکو کاری و ما بد کرده ایم | جرم بی پایان بیحد کرده ایم
سالها در فسق و عصیان گشته ایم | آخر از کرده پشیمان گشته ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم | غافل از تو خد نواهی بوده ایم
دایما در بند عصیان بوده ایم | هم قرین نفس و شیطان بوده ایم
بی کنه نگذشته بر ما ساعتی | با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بنده بگریخته | آب روی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو | زانکه خود فرموده لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود | نا امید از رحمتت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه من | رحمتت باشد شفاعت خواه من

هر که در بند عبارت می‌شود　　هر چه دارد جمله غارت می‌شود
دل ز پر گفتن بمیرد در بدن　　گر چه گفتارش بود درّ عدن
وانکه سعی اندر فصاحت میکند　　چهرهٔ دل را جراحت میکند
رو زبان را در دهان محبوس دار　　وز خلایق خویش را مأیوس دار
هر که او بر عیب خود بینا شود　　روح او را قوّتی پیدا شود

در بیان صفت اهل ایمان و ذکر عمل خالص

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز　　پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اوّل تو دل را پاک دار　　خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار
پاک دار از کذب و از غیبت زبان　　تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک اگر داری عمل را از ریا　　شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام　　مرد ایمان دار باشی والسّلام
هر که دارد این صفت باشد شریف　　ور نه دارد دارد ایمان ضعیف
هر که باطن از حرامش پاک نیست　　روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا　　است بیحاصل چو نقش بوریا
هر کرا اندر عمل اخلاص نیست　　در جهان از بندگان خاص نیست

هر که کارش

هر که کارش از برای حق بود　　کار او پیوسته با رونق بود

در بیان اصل ایمان

اصل ایمان هست شش چیز ای وحید　　با تو گویم گر بدل خواهی شنید
سه از آن شش با یقین خوف و رجاست　　پس توکل با محبت با حیاست
هر کرا نور یقین حاصل بود　　صاحب ایمان و روشن دل بود
هر که خوفی باشد اندر جان او　　ای پسر باشد ضعیف ایمان او
نامهٔ اعمال اگر نبود سپید　　رو مباش از رحمت حق ناامید
هر کرا نبود توکل با خدای　　شاید ت بروی بگرئی های های
آنکه حب حق نباشد در دلش　　از عمل جز باد نبود حاصلش
باش ای بنده خدا را دوستدار　　تا شوی تو از عذابش در کنار
ای برادر شرم از ایمان بود　　بی حیا از زمرهٔ شیطان بود
گر تو هستی مؤمن و پرهیزکار　　از خدا و از خلایق شرم دار

در سیرت ملوک

چار خصلت ای برادر در جهان　　پادشاه را همی دار در زیان
پادشا چون در طلا خندان بود　　بی گمان در هیبتش نقصان بود

باز صحبت داشتن با هر فقیر   پادشاها زاهمی دارد حقیر

باز نان بسیار اگر خلوت کند   خویشتن را شاه بی‌هیبت کند

هرکرا فرّ جهانداری بود   میل او سوی کم آزاری بود

عدل باید پادشاه را و داد   تا ز عدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلمی پادشاه   سود نکند مر ورا خیل و سپاه

چونکه عادل باشد و فرخ لقا   باشد اندر مملکت شه را بقا

چون کند سلطان کرم با لشکری   بهر او بازند صد جان بر سری

در صفت علامات بزرگی

چار چیز آمد بزرگی را دلیل   هرکه آن دارد بود مرد جلیل

علم را اعزاز کردن بیحساب   خلق را دادن جواب با صواب

دیگر آن باشد که جوید وصل دوست   وانکه از دشمن حذر کردن نکوست

هرکه دارد دانش و عقل و تمیز   اهل عقل و علم را دارد عزیز

ای برادر گر خرد داری تمام   نرم و شیرین گوی با مردم کلام

هرکه باشد ترش روی و تلخ گوی   دوستان از وی بگردانند روی

هرکه از دشمن نباشد بر حذر   عاقبت بیند از و رنج و ضرر

درجوار

در جوار خود عدو را ره مده | از برای آنکه دشمن دور به
در میان دوستان مسرور باش | گر خرد داری ز دشمن دور باش
با محبان باش دایم همنشین | تا توانی روی اعدا را مبین
ای پسر تدبیر راه توشه کن | پس حدیث این و آن یک گوشه کن

در بیان چار چیز که اندر خطر بود

چار چیز است ای برادر با خطر | تا توانی باش از اینها بر حذر
قربت سلطان الفت با بدان | رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود | با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار | گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می‌نماید خوب و زیبا در نظر | لیک از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتلست | باشد از وی دور هر کو عاقلست
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد | چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراسته است | هر زمانی شوی دیگر خواسته است
مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق | پشت بر وی کرد و دادش سه طلاق
لب به پیش شوی خندان میکند | پس هلاک از زخم دندان میکند

در بیان نیک بختی

شد دلیل نیک بختی چار چیز
هر که این چارش بود باشد عزیز

اصل پاک آمد دلیل نیک بخت
نیست بی اصل هنرای تاج و تخت

یک دلیل دیگر آمد قلب پاک
گر دلت پاکست نبود هیچ باک

نیک بختا زاهد و رای صواب
آنکه بد رایست باشد در عذاب

هر که ایمن از عذاب حق بود
نیست مؤمن کافر مطلق بود

عمر دنیا چند روزی بیش نیست
غافلست آنکس که پیش اندیش نیست

ترک لذات جهان باید گرفت
دامن صاحبدلان باید گرفت

در پی لذات نفسانی مباش
دوستدار عالم فانی مباش

نیست حاصل رنج دنیا بردنت
عاقبت چون می بباید مردنت

از تنت چون جان روان خواهد شدن
خاکت اندر استخوان خواهد شدن

مر ترا از دادن جان چاره نیست
ره زنت جز نفس اماره نیست

در بیان سبب عافیت

عافیت را گر بجوئی ای عزیز
میتوانش یافتن در چار چیز

ایمنی و نعمت اندر خاندان
تندرستی و فراغت بعد از آن

چونکه با نعمت امانی باشدت | عافیت را زان نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست | دیگر از دنیا نباید هیچ جست
بر میاور تا توانی کام نفس | تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پای آور هوای نفس را | کم بدو ده بهره‌های نفس را
نفس و شیطان می برند از ره ترا | تا بیندازند اندر چه ترا
نفس را سرکوب و دایم خوار دار | تا توانی دورش از مردار دار
نفس بد را هر که سیرش میکند | در گنه کردن دلیرش میکند
خلق خود را دور دار از هر مزه | تا نیفتی در وبال و در بزه
ز آب و نان تا لب شکم را پر مساز | همچو حیوان بهر خود آخور مساز
روز کم خور گرچه صایم نیستی | پر مخور آخر بهایم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا بروز | بهر گور خود چراغی بر فروز
خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست | خفتگان را بهره زین انعام نیست
ای پسر بسیار خواهی خفت خیز | گر خبر داری ز خود بی گفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست | دامن از وی گر تو در چینی رواست
از چه بندی دل بدنیای دنی | چون نه جاوید اندر وی بودنی

ظاهر خود را میارای ای فقیر — تا چو بدری باطنت گردد منیر

طالب هر صورت زیبا مباش — در هوای اطلس و دیبا مباش

از هوا بگذر خدا را بنده باش — زنده گی میبایدت در ژنده باش

خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن — شربتی از نامرادی نوش کن

ای که در بر میکشی پشمینه را — پاک ساز از کبر اول سینه را

گر همی خواهی نصیب از آخرت — رو بدر کن جامهای فاخرت

بی تکلف باش و آرایش مجوی — ترک راحت گیر و آسایش مجوی

در برت گو کسوت نیکو مباش — زیر پهلو جامه خوابت گو مباش

همچو صوفی در پلاس صوف باش — با صفتهای خدا موصوف باش

مرد ره را بوریا قالین بود — زانکه خشتش عاقبت بالین بود

ذکر تواضع و صحبت درویشان

گر ترا عقلست با دانش قرین — باش درویش و بدرویشان نشین

همنشینی جز بدرویشان مکن — تا توانی غیبت ایشان مکن

حب درویشان کلید جنت است — دشمن ایشان سزای لعنت است

پوشش درویش غیر از دلق نیست — در پی ابرام و هوای خلق نیست

مرد تا ننهد بفرق نفس پای — ره کجا یابد بدرگاه خدای

مرد ره در بند قصر و باغ نیست — بر دل او غیر درد و داغ نیست

گر عمارت را بری بر آسمان — عاقبت زیر زمین گردی نهان

گر چو رستم شوکت و زورت بود — جای چون بهرام در گورت بود

ای پسر از آخرت غافل مباش — با متاع این جهان خوشدل مباش

در بلیات جهان صبار باش — گاه نعمت شاکر جبار باش

در صفت نیکبختی

چار چیز آثار بدبختی بود — جاهلی و کاهلی سستی بود

بی کسی و ناکسی هر چار شد — بخت بد را اینهمه آثار شد

هر که در بند عبادت میشود — بی شک از اهل سعادت میشود

بر هوای خود قدم هر کو نهاد — می تواند کرد با نفس جهاد

هر که سازد در جهان با خواب و خو — در قیامت بنودش ز آتش گذر

روی گردان از مراد و آرزو — پس بدرگاه خدا آور تو رو

کامرانی سر بناکامی کشد — مرد ره خط در نکونامی کشد

امر و نهی حق چو داری ای وحید — پس مرو بر وادیهٔ نفس پلید

امر و نهی حق ز قرآن گوش دار — جای شادی نیست دنیا هوش دار

هر که ترک کامرانی می کند — بر خلافش زندگانی می کند

در صفت ریاضت و ترک دنیا

گر همی خواهی که گردی سربلند — ای پسر بر خود در راحت ببند

هر که بربست او در راحت تمام — باز شد بروی در دار السّلام

غیر حق را هر که خواهد ای پسر — کیست در عالم از او گمراه تر

ای برادر ترک عز و جاه کن — خویش را شایسته درگاه کن

خوار گردد هر که گردد جاه جوی — ای برادر قرب این درگاه جوی

عز و جاه هست سوی پستی می کشد — مر ترا بر تن به سستی می کشد

نفس در ترک هوا مسکین بود — گوشمال نفس نادان این بود

چون دلت بر یاد حق ایمن بود — نفس امّاره هم ساکن بود

هر که او را تکیه بر صانع بود — در جهان بالقدر قانع بود

اکتفا بر روزی هر روزه کن — گر نداری از خدا دریوزه کن

در صفت مجاهده نفس

نفس نتوان کشت الّا با سه چیز — چون بگویم یاد گیر ششم ای عزیز

خنجر

خنجر خاموشی و شمشیر جوع　　نیزهٔ تنهائی ترک هجوع

هر کرا نبود مرتّب این سلاح　　نفس او هرگز نمی یابد فلاح

چونکه دل بی یاد اللّهست بود　　دیو ملعون یار همراهست بود

اهل دنیا را چو دیوار آیدش　　لقمهای چرب و شیرین بایدش

هر که او در بند سیم و زر شود　　در عقوبت عاقبت مضطر شود

آنکه بهر آخرت کارش بود　　از خدا تشریف بسیارش بود

مال دنیا خاکساران را دهند　　آخرت پرهیزکاران را دهند

هست شیطان ای برادر دشمنت　　غلّ آتش خواهد اندر گردنت

مدبری کو رو بدنیا آورد　　بهره کی از عالم عقبا برد

ای پسر با یاد حق مشغول باش　　وز خلایق دور همچو غول باش

در صفت فقر و صبر

فقر خود را پیش کس پیدا مکن　　محنت امروز را فردا مکن

مر ترا آنکس که فردا جان دهد　　غم مخور آخر ترا یک نان دهد

تا بکی چون مور باشی دانه کش　　گر تو مردی فاقه را مردانه کش

بر توکّل گر بود فیروزیت　　حق دهد مانند مرغانت روزیت

از خدا است اگر بود مرد فقیر / گر دهد توشش لب نان فطیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق / تا نگردی یار با اهل نفاق
مرد ره را نام و ننگ از خلق نیست / نفرتش از جامهای دلق نیست
هر کرا ذوق نکونامی بود / خاص مشمار آنکه او عامی بود
گر ترا دل فارغ از زینت بود / کی هوای مرکب و زینت بود
روی دل چون از هوا بر تافتی / بعد از آن بیند آنکه حق را یافتی
هر که او از حرص دنیا دار شد / بی گمان از روی خدا بیزار شد
چون شتر مرغی شناس این نفس را / نه کشد بار و نه پرد در هوا
گر بپر گوئیش بگوید اشترم / ور نهی بارش بگوید طایرم
چون درخت زهر رنگش دلکش است / لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است
گر بطاعت خوانیش سستی کند / لیک اندر معصیت چستی کند
نفس را آن به که در زندان کنی / هر چه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز جوع و عطش / تا که سازی رام اندر طاعتش
چون شتر در ره درای بارکش / بار طاعت بر در جبار کش
بار این در را بجان باید کشید / ور نه همچون سگ زبان باید کشید

هر که

هرکه او گردن کشد زین بارها — باشد از نفرین بر او انبارها

کرده بار امانت را قبول — از کشیدن پس نباید شد ملول

روز اول خود فضولی کرده — وان فضولی از جهولی کرده

جنبشی کن ای پسر کاهل مباش — چون بلی گفتی بتن تنبل مباش

هرکه اندر طاعتش کسلان بود — حاصلش گمراهی و خذلان بود

راه پرخوفست و دزدان درکمین — رهبری بر تا نمانی بر زمین

منزلت دور است و بارت بس گران — کوششی کن پس نمان از دیگران

هرکه در راه از گران باران بود — هر دمش از دیده خون باران بود

لاشهٔ داری سبک کن بار خویش — ورنه در ره سخت مانی کار خویش

چیست بارت جیفهٔ دنیای دون — کز پی آن گشته خوار و زبون

وقت طاعت تیزرو چون باد باش — وز همه کار جهان آزاد باش

در بیان تواضع و ترک تکلف

هرچه آرائی بدستار ای پسر — گر توانی دل بدست آر ای پسر

تا بگیری ترک عز و مال و جاه — از همه برسر نیائی چون کلاه

نیست مردی خویشتن آراستن — قصد جان کن دانکه آرایست تن

نیست در تن بهتر از تقوی لباس — در تکلف مرد را نبود اساس
هر که او در بند آرایش بود — در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش — بهره از عیش و شادی نبودش
خودستائی پیشهٔ شیطان بود — آنکه خود را کم زند مرد آن بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم — تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک مردم میشود — نور و نار از سرکشی کم می شود
رانده شد ابلیس از مستکبری — گشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد — خوار شد شیطان چو استکبار کرد
دانه پست افتد زبر دستش کند — خوشه چون سر بر کند پستش کند

در بیان علامتهای ابلهی

چار چیز آمد نشان ابلهی — با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود ابله نه بیند در جهان — باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن — وانکه امید سخاوت داشتن
هر که خلق از خلق او خوشنود نیست — هیچ قدرش بر در معبود نیست
هر که او را پیشه بدخوئی بود — کار او پیوسته بدروئی بود

خوی بد بر تن بلای جان بود مردم بدخو نه از انسان بود

بخل شاخی از درخت دوزخست وان بخیلک از سگان مسلخست

روی جنّت را کجا بیند بخیل پشّهٔ افتاده اندر پای پیل

باش از بخل بخیلان برکران تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عاقبت اندیشی

از بلا تا رسته گردی ای عزیز باز باید داشتن دست از دو چیز

رو تو دست از نفس و دنیا باز دار تا بلاها را نباشد با تو کار

ور بحرص آز گردی مبتلا با تو روی آرد ز هر سو صد بلا

آنکه نبود هیچ نقدش در میان هر کجا باشد بود اندر امان

نفس و دنیا را رها کن ای پسر باز رستی از بلا و از خطر

ای بسا کس کز برای نفس زار در بلا افتاد و گشت از غم نزار

از برای نفس مرغ نامراد آمد و در دام صیاد اوفتاد

تا دلت آرام یابد ای پسر بود و نابود جهان یکسان شمر

از عذاب و قهر حق ایمن مباش در پی آزار هر مؤمن مباش

در بلا یاری مخواه از هیچکس زانکه نبود جز خدا فریادرس

هر کرا رنجانده عذرش بخواه | تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
گر غنا خواهد کسی از ذو المنن | در قناعت می توانش یافتن

در بیان چهار چیز که صاحب عقل و دانش را از آنها دور باید بود

هر کرا عقلست و دانش ای عزیز | دور باید بودنش از چار چیز
کار خود با ناسزا نکند رها | مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بدکاری مکن | زین چو بگذشتی سبکساری مکن
تا شوی پیش از همه در روزگار | دست بر نان و نمک بگشاده دار
تا تو باشی در زمانه دادگر | زیر دستان را نکو دار ای پسر
هر که در پند خود آمد استوار | پند او را دیگران بندند کار
هر که از گفتار خود باشد ملول | قول او را دیگران نکنند قبول
هر چه باشد در شریعت ناپسند | گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
تا صواب کار بینی سر بسر | بر مراد خود مکن کار ای پسر

در صفت رستگاری

هست بی شک رستگاری در سه چیز | با تو گویم یاد گیرش ای عزیز

زان

زان یکی ترسیدنست از ذوالجلال   دوم آمد جستن قوت حلال

سیومین رفتن بود بر راه راست   رستگار است آنکه این خصلت وراست

گر تواضع پیشه گیری ای جوان   دوست دارندت همه خلق جهان

سر مکن در عیش دنیا دار پست   ور کنی پیشک رود دینت ز دست

بهر زر مستای دنیا دار را   تا چه خواهی کرد این مردار را

مرده کانند اغنیای روزگار   ای پسر با مرده کان صحبت مدار

مال و زر بی حد بدست آورده گیر   بعد از آن در گور حسرت برده گیر

در صفت ذکر الله تعالی

باش دایم ای پسر با یاد حق   گر خبر داری ز عدل و داد حق

زنده دار از ذکر صبح و شام را   در تغافل مگذران ایام را

یاد حق آمد غذا این روح را   مرهم آمد این دل مجروح را

یاد حق گر مونس جانت بود   کی هوای کاخ و ایوانت بود

گر زمانی غافل از رحمن شوی   اندر آن دم همدم شیطان شوی

مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی   تا بیابی در دو عالم آبروی

ذکر را اخلاص می باید نخست ... ذکر بی اخلاص کی باشد درست

ذکر بر سه وجه باشد بی خلاف ... تو ندانی این سخن را از گزاف

عام را نبود بجز ذکر لسان ... ذکر خاصان باشد از دل بی گمان

ذکر خاص الخاص ذکر سر بود ... هر که ذاکر نیست او خاسر بود

ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست ... واندر آن یک شرط دیگر حرمتست

هست بر هر عضو را ذکر دگر ... هفت اعضا راست ذکری ای پسر

یاری هر عاجز آمد ذکر دست ... ذکر پا خویشان زیارت کردنست

ذکر چشم از خوف حق بگریستن ... باز در آیات او نگریستن

استماع قول حق دان ذکر گوش ... تا توانی روز و شب در ذکر کوش

اشتیاق حق بود ذکر دلت ... کوش تا این ذکر گردد حاصلت

آنکه از جهلست دایم در گناه ... کی حلاوت یابد از ذکر اله

خواندن قرآن بود ذکر لسان ... هر کرا این نیست هست از مفلسان

شکر نعمتهای حق میگو مدام ... تا کند حق بر تو نعمتها تمام

حمد حق را بر زبان بسیار دار ... تا شوی از نار حرمان رستگار

لب مجنبان جز بذکر کردگار ... زانکه پاکان را همین بودست کار

در بیان

در بیان چار خصلت دیگر

با همه کس نیک باشد چار چیز
با تو گوییم یاد گیرش ای عزیز

اول آن باشد که باشی رادمرد
هم ز عقل خویش باشی باخبر

با شکیبائی تقرب کردنست
حرمت مردم بجای آوردنست

در بیان چار خصلت که مرد را نیکوست

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت
هست از جمله خلایق نیک و زشت

زان چهار اول حسدکینی بود
زان گذشتی عجب و خودبینی بود

خشم خود دیگر فرو ناخوردنست
خصلت چارم بخیلی کردنست

ای پسر کم گرد گرد این خصال
از برای آنکه زشت است این فعال

غل و غش بگذار چون زر پاک شو
پیش از آنکه خاک گردی خاک شو

حرص بگذار و قناعت پیشه کن
آخر از مردن یکی اندیشه کن

در علامات مدبری

چار چیز آمد نشان مدبری
یاد گیرش گر تو روشن خاطری

مدبری باشد بابله مشورت
هم بجاهل دادن سیم و زرست

هر که پند دوستان نکند قبول
در حقیقت مدبر است آن بوالفضول

هر که از دنیا نگیرد عبرتی — هست از آن مدبر جهان را نفرتی

مشورت هر کس که با ابله کند — دیو ملعونش بسی گمره کند

آنکه مال خود دهد با جاهلان — آنچنان کس کی شود از مقبلان

زر چو ابله را همی آید بکف — میکند اسراف و می سازد تلف

نشنود از دوست ابله پند را — از جهالت بگسلد پیوند را

عبرتی گیر از زمانه ای جوان — تا نباشی از شمار ابلهان

هر کرا از عقل آگاهی بود — نزد او بار گمراهی بود

در بیان آنکه حقیر داشتن نباید

چار چیز آمد بزرگ و معتبر — می نماید خرد لیکن در نظر

زان یکی خصمت و دیگر آتش است — باز بیماری کز او دل ناخوش است

چارمین دانش که آراید ترا — این همه تا خرد ننماید ترا

هر که در چشمش عدو باشد حقیر — از بلای او کند روزی نفیر

ذرهٔ آتش چو شد افروخته — بینی از وی عالمی را سوخته

علم اگر اندک بود خوارش مدار — زانکه دارد علم قدری بیشمار

رنج اندک را بکن غمخواره گی — ورنه بینی عجز در بیچاره گی

درد سر را گر نجوید کس علاج　　خوف آن باشد که بد گردد مزاج

باش از قول مخالف بر حذر　　پیش از آن کز پا در آئی ای پسر

آتش اندک توان کشتن بآب　　وای آن ساعت که گیرد التهاب

در بیان چار چیز که چار چیز دیگر زا می آید

ای پسر هر کس که دارد چار چیز　　چار دیگر هم شود موجود نیز

عاقبت رسوائی آید از لجاج　　خشم را نکند پشیمانی علاج

بی گمان از کبر خیزد دشمنی　　حاصل آید خواری از کاهل تنی

چون لجوجی در میان پیدا شود　　بنده از شومی او رسوا شود

خشم خود را چونکه راند جاهلی　　جز پشیمانیش نبود حاصلی

هر که گردد از تکبر بالا گردنش　　دوستان گردند آخر دشمنش

کاهلی را هر که سازد پیشه　　آید از خواری بپایش تیشه

خشم خود را گر فرو نخورد کسی　　عاقبت بیند پشیمانی بسی

هر که او از تنبلی باشد بلید　　بر قفایش شاید از سیلی رسید

هر که او افتاده تن پرور است　　نیست انسان کمتر از کاو خر است

در بیان چار چیز که بقا ندارد

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا　　گوش دار ای مؤمن نیکو لقا

جور سلطان از بقا کمتر بود　　پس عتاب دوستان خوشتر بود

دیگر آن مهری که باشد از زنان　　بی بقا چون صحبت ناجنس دان

با رعیت چون کند سلطان ستم　　مر ورا باشد بقا در ملک کم

گر ترا از دوستان آید عتاب　　کم بقا دارد چو خط بر روی آب

گرچه باشد زن زمانی مهربان　　چون کم آید بهره بگشاید زبان

چون بنا جنسان نشیند آدمی　　کمترک بیند از ایشان همدمی

زاغ چون فارغ ز بوی گل شود　　نفرتش از صحبت بلبل شود

صحبت ناجنس جانکاهی بود　　جمله را زین حال آگاهی بود

چون ترا ناجنس آید در نظر　　ای پسر چون باد ازوی درگذر

در بیان چار چیز که از چار چیز تمام میشود

چار چیز از چار دیگر شد تمام　　چون شنیدی یاد میدار ای غلام

دانش مرد از خرد گیرد کمال　　از عمل نیت همی یابد جمال

و نیت از پرهیز کامل میشود　　نعمتت از شکر شامل میشود

هست

هست دانش را کمالات از خرد　　نیست را بی عمل کس ننگرد

شکر نعمت را کمالی میدهد　　غافلان را کو شمالی میدهد

شکر نا کردن زوال نعمت است　　بهرهٔ شاکر کمال نعمت است

علم را بی عقل نتوان کار بست　　پیش بی عقلان نمی باید نشست

بی خرد دانش وبال است ای پسر　　علم مرغ و عقل بال است ای پسر

هر که علمی دارد و نبود بر آن　　از طریق عقل باشد بر کران

در بیان چار چیز که آنها باز کردانیدن محالست

چار چیز است آنکه بعد از رفتنش　　از محالات است باز آوردنش

چون حدیثی رفت ناگه بر زبان　　یا که تیری جست بیرون از کمان

باز چون آری حدیث گفته را　　کس نگرداند قضای رفته را

باز کی گردد چو تیر انداختی　　همچنین عمری که ضایع ساختی

هر که بی اندیشه گفتارش بود　　پس ندامتهای بسیارش بود

تا نگفتی می توانی گفتنش　　چون بگفتی کی توان بنهفتنش

عمر را میدان غنیمت هر نفس　　چون رود دیگر نیاید باز پس

هیچکس از خود قضا را رد نکرد　　هر که راضی از قضا شد بد نکرد

هرکه میخواهد که باشد در امان | مهر می باید نهادن بر دهان
می سزد گر عمر را داری عزیز | چو نزو دیدیش نخواهی دید نیز

در صفت چهار چیز که از چهار چیز دیگر میاید

چهار

حاصل آید چار چیز از چار چیز | یاد دار این نکته از من ای عزیز
خامشی را هرکه سازد پیشهٔ | در جهان نبود ز کس اندیشه
از سخاوت مرد یابد سروری | شکر نعمت را دهد افزون تری
گر سلامت بایدت خاموش باش | گشت ایمن هرکه نیکی کرد فاش
هرکه او ساکن شد و خاموش کرد | از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان | رو نکوئی کن تو با خلق جهان
هرکرا عادت شود جود و کرم | در میان خلق گردد محترم
هرکه کار نیک یا بد میکند | آن همه میدان که با خود میکند
ای برادر بندهٔ معبود باش | تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل بخیلان در حذر | تا نسوزد مر ترا نار سقر

در بیان حاصل شدن چهار چیز از چهار چیز

چار چیزت بر دهد از چار چیز | بشنو این نکته جز اهل تمیز

هر که زو صادر شود این چار کار — پند آن چار دگر بی اختیار

هر که در پایان کاری ننگرد — عاقبت روزی پشیمانی خورد

هر که نکند احتیاط کارها — بر دلش آخر نشیند بارها

هر که او استیزه با سلطان کند — کار خود را سربسر ویران کند

هر که او یاغی شود با پادشاه — روز او چون تیره شب گردد سیاه

هر که گشت از خوی بد ناسازکار — دوستان از وی کنند یکسر فرار

در بیان چار چیز که آدمی را شکست آرد

آدمی را چار چیز آرد شکست — با تو گویم گوش دار ای حق پرست

دشمن بسیار و وام بی شمار — شغل بیحد و عیال باقطار

وای بر مسکین که غرق وام شد — هر دمی از غصه خون آشام شد

هر کرا بسیار باشد دشمنش — خیره گردد هر دو چشم روشنش

هر کرا اشغال بسیارش بود — در زمانه زار بیکارش بود

در بیان چار چیز که از خطاهاست

چار چیز است از خطاهای بشر — گوش دارش با تو گویم سربسر

اول از زن داشتن چشم وفا — ساده دل را این خطا باشد خطا

ایمنی از بد خطاهای دیگر است　　　صحبت صبیان از اینها بدتر است

در بیان چهار چیز که از عطاهای خداست

چار چیز است از عطاهای کریم　　　با تو گویم یاد گیرش ای سلیم

فرض حق اوّل بجا آوردنست　　　والدین از خویش راضی کردنست

حکم دیگر چیست با شیطان جهاد　　　چارمش نیکی بخلق نامراد

در بیان چار چیز که عمر را زیاده کند

می فزاید عمر مرد از چار چیز　　　این نصیحت بشنو ای جان عزیز

اوّل آوردن بگوشش آواز خوش　　　وانگهی دیدن جمال ماهوش

سیوم آمد ایمنی بر مال و جان　　　می فزاید عمر مردم را از آن

آنکه کارش بر مراد دل بود　　　در بقا افزونیش حاصل بود

در بیان پنج چیز که عمر از او بکاهد

عمر مردم را بکاهد پنج چیز　　　یاد دارش چون شنیدی ای عزیز

شد یکی زان پنج در پیری نیاز　　　پس غریبی وانگهی رنج دراز

هر که او بر مرده انداز نظر　　　عمر او بی شک بکاهد ای پسر

پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان　　　عمر را اینها همی دارد زیان

هر که او

هر که او از دشمنان ترسان بود   کار او هر لحظه دیگرسان بود

از خدا ترس و مترس از دشمنان   کز همه دارد خدایت در امان

در بیان پنج چیز که آب روی را ببرد

دور شو از پنج خصلت ای پسر   تا نریزد آب رویت در نظر

اولا کم گوی با مردم دروغ   زانکه گردی از دروغت بی‌فروغ

هر که استیزه کند با مهتران   آب روی خود بریزد بی‌گمان

پیش مردم هر که را نبود ادب   گر بریزد آبرو نبود عجب

از سبکساران مباش ای نیک خوی   کز سبکساری بریزد آب روی

ای پسر با مهتران کم تر ستیز   وز حماقت آب روی خود مریز

گر بعالم آب روئی بایدت   دایما خلق نکوئی بایدت

هر که آهنگ سبکساری کند   از وی آب روی بیزاری کند

جز حدیث راست با مردم مگوی   تا نگردد آبرویت آب جوی

از خلاف و از خیانت باش دور   تا بود پیوسته در روی تو نور

گر همی خواهی که گویندت نکو   ای برادر هیچکس را بد مگوی

تا نباشی در جهان اندوه‌گین   از حسد در روزگار کس مبین

در بیان آنکه پنج چیز که آبروی مرد را بیفزاید

می فزاید آبرو از پنج چیز — با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
چون بکار خویش حاضر بودهٔ — آبروی خویش را افزودهٔ
از سخاوت آبروی افزون شود — وز بخیلی بی خرد ملعون شود
در سخاوت کوش اگر داری غنا — تا فزاید آب رویت در سخا
هر کرا بر خلق بخشایش بود — آب روی او در افزایش بود
باش دایم برد بار و با وفا — تا بروی خویش بینی صد صفا
تا بماند رازت از دشمن نهان — سرّ خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردی پیش مردم شرمسار — آنکه خود ننهاده باشی بر مدار
ای برادر پردهٔ مردم مدر — تا ندرّد پردهات شخص دگر
بر هوای دل مکن زنهار کار — تا نیارد پس پشیمانیت بار
قدر مردم را شناس ای محترم — تا شناسند دیگران قدر تو هم
تا زبانت باشد ای خواجه دراز — دست کوته دار و هر جانب متاز
هر کرا قدری نباشد در جهان — زنده مشمارش که هست از مردگان
از قناعت هر کرا نبود نشان — کی توانگر سازدش ملک جهان

بر عدوی خویش چون یابی ظفر — عفو پیش آور ز جرمش درگذر

دایما می باش از حق ترسکار — باش نیز از رحمتش امیدوار

با تواضع باش و خو کن با ادب — صحبت پرهیزکاران می طلب

بردباری جوی و بی آزار باش — تا که گردد در هنر نام تو فاش

همچو تریاقند دانایان و هر — قاتلند جمله نادان چو زهر

مردم از تریاق می یابد نجات — خود کسی از زهر کی یابد حیات

صبر و حلم و علم تریاق دلند — حرص و بغض و کینه زهر قاتلند

فخر جمله کارها نان دادنست — در بروی دوستان بگشادنست

گرچه دانا باشی و اهل هنر — خویشتن را کمتر از نادان شمر

نصایح

شد دو خصلت مرد ابله را نشان — صحبت صبیان و رغبت با زنان

ناخوشی در زندگانی ای ولید — مرد را از خوی بد گردد پدید

آنکه نبود مر ورا خوی نکو — مرده بیدانش که زنده نبود او

هر که گوید عیب تو اندر حضور — بنمایدت راهت از ظلمت به نور

مر ترا هر کس که باشد رهنمای — شکر او می باید آوردن بجای

هر خردمند آن عالم را لباس ‌ ‌ ‌ خلق نیکو شمر نیکوتر شناس

حال خود را از دو کس پنهان مدار ‌ ‌ ‌ از طبیب حاذق و از یار غار

تا توانی با زنان صحبت مجوی ‌ ‌ ‌ راز خود را نیز با ایشان مگوی

آنچه اندر شرع باشد ناپسند ‌ ‌ ‌ گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

هر چه را کرد است بر تو حق حرام ‌ ‌ ‌ دور باش از وی که باشی نیکنام

چونکه بگشاید در روزی خدای ‌ ‌ ‌ دل گشاده دار تنگی کم نمای

تازه روی و خوب سخن باش ای اخی ‌ ‌ ‌ تا بود نام تو در عالم سخی

پر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس ‌ ‌ ‌ چونکه وقت آید نگردد پیش و پس

دل ز غل و غش همیشه پاک دار ‌ ‌ ‌ تا توانی در درون کینه مدار

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش ‌ ‌ ‌ دل بنه بر رحمت جبار خویش

بهترین چیزها خلق نکوست ‌ ‌ ‌ خلق خلق نیک را دارند دوست

رو فروتر شو همیشه ای خلف ‌ ‌ ‌ کاین بود آرایش اهل شرف

آنکه باشد در کف شهوت اسیر ‌ ‌ ‌ گرچه آزاد است او را بنده گیر

گر تو بینی ناکسی را بارگاه ‌ ‌ ‌ حاجت خود را از و هرگز مخواه

بر در ناکس قدم هرگز مبر ‌ ‌ ‌ ور ببینی هم مپرس از وی خبر

تا توانی

تا توانی کار را بر نفس ساز | کار فرمایش ولی کمتر نواز

در بیان آنکه از دو کس احتراز میباید کرد

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار | تا نه بینی شکستی در روزگار
اول از دشمن که او استیزه روست | دیگری از صحبت نادان دوست
خویش را از نزد دشمن دور دار | یار نادان را ز خود مهجور دار
ای پسر کم گوی با مردم درشت | ور بگوئی از تو گردانند پشت
بهترین خلق سیدانی که راست | آنکه داد انصاف و انصافش بخواست
چون حدیث خوب گوئی با فقیر | به بود زانش که پوشانی حریر
خشم خوردن پیشهٔ هر سرورست | تلخ باشد از شکر شیرین ترست
هرکه با مردم نسازد در جهان | زندگانی تلخ دارد بی گمان
آنکه شوخست و ندارد شرم نیز | دانکه او ناپاکزادست ای عزیز
از ملامت تا بمانی در امان | باش دایم همنشین صالحان

در بیان آنکه خواری آورد

چند خصلت آورد خواری بروی | با تو گویم گر همی گوئی بگوی
اول آن باشد که مانند مگس | مرد ناخوانده شود مهمان کس

هر که مهمان با کسی ناخوانده شد — خرد و مردم خوار و زار و رانده شد

دیگر آن باشد که نادانی رود — کدخدائی خانه مردی شود

کار کردن بر حدیث آن دو مرد — کز پی جهلند دایم در نبرد

هر که بنشیند زبر دست صدور — گر رسد خواری ویش نیست دور

نیست جمعی را چو بر قول تو گوش — صد سخن گر باشدت یک را مکوش

حاجت خود را مخواه از دشمنان — زین بتر خواری نباشد در جهان

از فرومایه مراد خود مجوی — تا نیاید مر ترا خواری بروی

با زن و کودک مکن بازی بلا — تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در بیان شش چیز که بکار آید

در جهان شش چیز می آید بکار — اولا باری طعام خوشگوار

خوش بود یار موافق در جهان — باز مخدومی که باشد مهربان

هر سخن کان راست گوئی و درست — به ز دنیا زانکه در وی نفع تست

آنکه از آنست عالم در بهاش — عقل کامل دان و زان خرسند باش

دشمن خود را نباید داشت دوست — باز گشت جمله چون آخر بدوست

عیب کس با او نمی باید نمود — زانکه نبود هیچ شخصی بی نمود

از خدا خواه هرچه خواهی ای پسر نیست در دست خلایق نفع و ضر
بندگان را نیست ناصر جز اله یاری از حق خواه و از غیرش مخواه
آنکه از قهر خدا ترسد بسی بی گمان می ترسد از وی هر کسی
از بدی گفتن زبان را هر که بست کرد شیطان لعین را زیر دست

در صفت پنج کس که پنج چیز از ایشان نیاید

کس نیابد پنج چیز از پنج کس یادگیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک این سخن باور کن از اهل سلوک
سفله را با مروت ننگری هیچ بدخوئی نیابد مهتری
هر که بر مال کسان دارد حسد بوی رحمت بر دماغش کی رسد
آنکه کذابست میگوید دروغ نیست او را در وفاداری فروغ
هر کرا سه کار عادت باشدش در جهان بخت و سعادت باشدش
تا تواند خیر بی منت کند خویش را مستوجب رحمت کند
دائما گر بیند او عیب کسان در ملامت هیچ نگشاید زبان
هر کرا بینی براه ناصواب سر براهش آر تا یابی ثواب
زحمت خود را ز مردم دور دار بار خود بر کس مفکن زینهار

در بیان رستگاری

گر همی خواهی که باشی رستگار | رخ مگردان ای برادر از سه کار
اولت دیدن بحکم قضاش | بعد از آن جستن بجان و دل رضاش
چیست سیوم دور بودن از جفا | هر که این دارد بود اهل صفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز | جز براه حق نبخشد هیچ چیز
صدقه کالوده گردد از ریا | کی بود آن خیر مقبول خدا
گر عمل خالص نگردد همچو زر | قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توانگر باشی اندر روزگار | نفس را از آرزوها دور دار

در بیان چار چیز که از کرامات حق است

چار چیز است از کرامتهای حق | یاد دارش چون ز من گیری سبق
اولا صدق زبانست در سخن | بعد از آن حفظ امانت فهم کن
پس سخا هست از کرامات اله | فضل حق دان گر نظر داری نگاه
تا توانی دور باش از سود خوار | زانکه هستند دشمنان کردگار
هر کرا حق داده باشد این چهار | باشد آن کس مؤمن پرهیزکار
پیش مردم هر که رازت کرد فاش | همدم آن ابله باطل مباش

هر که باشد مانع عشر و زکات　　وانکه غافل وار بگذارد صلات
بر حذر باش از چنان کس زینهار　　تا نباشی در جهان بسیار زار

در چهار خصلت که ترک آن باید کرد

درگذر از چار خصلت زینهار　　تا نسوزد مر ترا بسیار نار
لذّت عمرت اگر باید بدهر　　باش دایم بر حذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق با خوی تو راست　　گر بخوی مردمان سازی رواست
ای برادر تکیه بر دولت مکن　　یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضا　　هر چه می آید بدان میده رضا
زانکه حاصل نیست دل خورسند وار　　گوش و دل را جانب این پند دار
هر که او با دوستان یکدل بود　　جمله مقصود دلش حاصل بود

در بیان بی وفائی جهان

در جهان دانی که گردد معتبر　　انکه او را باک نبود از خطر
کم کند با کس وفا این روزگار　　جور دارد نیست اش با مهر کار
انکه با تو روز غم می بست کار　　روز شادی هم بپرهیزش زینهار
روز نعمت گر تو پردازی بکس　　روز محنت باشدت فریاد رس

چون بیابی دولتی از مستعان | اندر آن دولت مبر از دوستان
مر ترا هر کس که او در غم بود | چو رسد شادی همان همدم شود

در بیان معرفت الله

معرفت حاصل کن ای جان پدر | تا بیابی ز خدای خود خبر
هر که عارف شد خدای خویش را | در فنا یابد بقای خویش را
هر که او عارف نشد او زنده نیست | قرب حق را لایق و ارزنده نیست
هر که او را معرفت حاصل نشد | هیچ با مقصود خود واصل نشد
نفس خود را چون شناسی با هوا | حقتعالی را بدانی با عطا
عارف آن باشد که باشد حق شناس | هر که عارف نیست نبود جنس ناس
هست عارف را بدل مهر و وفا | کار عارف جمله باشد با صفا
هر که او را معرفت بخشد خدای | غیر حق را در دل او نیست جای
نزد عارف نیست دنیا را خطر | بلکه بر خود نیست اش هرگز نظر
معرفت فانی شدن در وی بود | هر که فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا و عقبا فارغست | زانچه باشد غیر مولی فارغست
همت عارف لقای حق بود | زانکه در خود فانی مطلق بود

با چه ماند این جهان گویم بخواب ‌ ‌ ‌ آنکه بیند آدمی چیزی بخواب

چون شود از خواب بیدار ای عزیز ‌ ‌ ‌ حاصل خوابش نباشد هیچ چیز

همچنین چون زنده افتاد و مرد ‌ ‌ ‌ هیچ چیزی از جهان با خود نبرد

هر کرا بود است کردار نکو ‌ ‌ ‌ در ره عقبی بود همراه او

این جهانرا چون زنی دان خوب روی ‌ ‌ ‌ خویشتن آراید اندر چشم اوی

مرد را می‌پروراند در کنار ‌ ‌ ‌ مکر و شیوه مینماید بی شمار

چون بیابد خفته شوئیش ناگهان ‌ ‌ ‌ بی گمان بازد هلاکش آن زمان

بر تو بادا ای عزیز پر هنر ‌ ‌ ‌ کز چنین مکاره باشی بر حذر

در بیان ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر ‌ ‌ ‌ گر همی خواهی که گردی معتبر

خانهٔ دین گردد آباد از ورع ‌ ‌ ‌ لیک میگیرد خرابی از طمع

هر که از علم ورع گیرد سبق ‌ ‌ ‌ دور باید بودنش از غیر حق

رستگاری از ورع پیدا شود ‌ ‌ ‌ هر که باشد بی ورع رسوا شود

با ورع هر کس که خود را کرد راست ‌ ‌ ‌ جنبش و آرامش از بهر خدا است

آنکه از حق دوستی دارد طمع ‌ ‌ ‌ در محبّت کاذبش دان بی ورع

چیست تقوی ترک شبهتها و حرام — از لباس و از شراب و از طعام

هر چه افزونست اگر باشد حلال — نزد ارباب ورع باشد وبال

چون ورع شد یار با علم و عمل — حسن اخلاصت بباید بی خلل

ناگهان ای تن گر کردی گناه — توبه کن در حال و عذر آن بخواه

چون گناهست نقد آید در وجود — توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود

در انابت کاهلی کردن خطاست — بر امید زنده کی کان بی وفاست

در بیان فواید خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین — تا رود اسب مرادت زیر زین

بندهٔ چون خدمت یزدان کند — خدمت او کنند گردان کند

بهر خدمت هر که بر بندد میان — باشد از آفات دنیا در امان

هر که پیش مقبلان خدمت کند — ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان را هست در جنت مآب — روز محشر بی حساب و بی عذاب

خادمان باشند اخوان را شفیع — جای ایشان در جهان باشد رفیع

گرچه خادم عاصی و مفسد بود — بهتر از صد عابد ممسک بود

میدهد هر خادمی را مستعان — اجر و مزد صایمان و قایمان

بهر خدمت

بهر خدمت هر که بربندد کمر ‌ ‌ از درخت معرفت یابد ثمر

هر که خادم شد جنانش میدهند ‌ ‌ مر ثواب غازیانش میدهند

در بیان تعظیم مهمان

ای برادر دار مهمان را عزیز ‌ ‌ تا بیابی رحمت از رحمن تو نیز

مؤمنی کو داشت مهمان را نکو ‌ ‌ حق گشاید باب رحمت را براو

هرکرا شد طبع از مهمان ملول ‌ ‌ از وی آزارد خدا و هم رسول

بنده کو خدمت مهمان کند ‌ ‌ خویش را شایسته رحمن کند

هر که مهمان را بروی تازه دید ‌ ‌ از خدا الطاف بی اندازه دید

از تکلف دور باش ای میزبان ‌ ‌ تا گرانی نبودت از میهمان

میهمان هست از عطاهای کریم ‌ ‌ هر که زو پنهان شود باشد لئیم

خیره بر خوان کسی مهمان مشو ‌ ‌ چون رسد مهمان از و پنهان مشو

هر که مهمانت شود از خاص و عام ‌ ‌ پیش او می باید آوردن طعام

زانکه داری اندک و بیش ای پسر ‌ ‌ برد باید پیش درویش ای پسر

نان بده با جایعان بهر خدای ‌ ‌ تا دهندت در بهشت عدن جای

هر که ثوبی بر تن عاری دهد ‌ ‌ در دو عالم ایزدش یاری دهد

گر برآری حاجت محتاج را — برسر از اقبال یابی تاج را

هر که باشد او ز دولت بخت یار — خیر ورزد در نهان و آشکار

ای پسر هرگز مخور نان بخیل — کم نشین در عمر بر خوان بخیل

نان ممسک جمله رنجست و عنا — میشود نان سخی جمله ضیا

تا نخوانندت بخوان کس مرو — وز پی مردار چون کرکس مرو

چشم نیکی از خسیس دون مدار — سقف او را هم تو بی استون مدار

گر کنی خیری تو آن از خود مبین — هر چه بینی نیک بین و بد مبین

در بیان علامات احمق

سه علامت دان که در احمق بود — اولا غافل ز یاد حق بود

گفتش بسیار عادت باشدش — کاهلی اندر عبادت باشدش

ای پسر چون احمق و جاهل مباش — یکدم از یاد خدا غافل مباش

هر که او از یاد حق غافل بود — از حماقت در ره باطل بود

هیچ از فرمان حق کردن متاب — بهر وام آزاده را دامن متاب

باطلی را ای پسر گردن منه — نقد مرد از بهر کودن مده

در قضای آسمانی دم مزن — هر کسی را پیش بین و کم فزن

دست خود را سوی نامحرم مدار — جانب مال یتیمان هم مدار

تا توانی راز با همدم مگوی — گر تو باشی نیز با خود هم مگوی

تا شوی مقبول و آزاد ای عزیز — بی طمع میباش اگر داری تمیز

در بیان علامات فاسق

هست فاسق را سه خصلت در نهاد — باشد اول در دلش حب فساد

حرفه اش آزردن خلق خداست — دور دارد خویش را از راه راست

علامات شقی

هست ظاهر سه علامت در شقی — میخورد دایم حرام از احمقی

بی طهارت باشد و بیگاه خیز — هم از اهل علم باشد در گریز

ای پسر مگریز از اهل علوم — تا نسوزد مر ترا نار سموم

تا توانی هیچکس را بد مگوی — پیش مردم هم زبان خود مگوی

معرفت داری گره بر زر مبند — چون رسد مهمان بر ویش در مبند

با طهارت باش و پاکی پیشه کن — وز عذاب گور نیز اندیشه کن

در بیان علامات بخیل

سه علامت ظاهر آمد بر بخیل — با تو گویم یاد گیرش ای خلیل

اتولا از سایلان ترسان بود ‌ ‌ وز بلای جوع هم لرزان بود

چون رسد در ره بخویش و آشنا ‌ ‌ بگذرد چون باد و گوید مرحبا

نبود از مالش کسی را فایده ‌ ‌ کم رسد با کس ز خوانش مایده

در بیان حاجت خواستن

حاجت خود را مجوی از زشت روی ‌ ‌ اگه دارد روی خوب از وی بجوی

مؤمنی را با تو چون افتاده کار ‌ ‌ تا توانی حاجت او را برار

حاجت خود را بجز از سلطان مخواه ‌ ‌ چون بخواهی یافت از دربان مخواه

از وفات دشمنان شادی مکن ‌ ‌ از کسی پیش کسی دادی مکن

در بیان قناعت

با قناعت ساز دایم ای پسر ‌ ‌ گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر

هر سحر برخیز و استغفار کن ‌ ‌ فرصتی اکنون که داری کار کن

همنشین خویش را غیبت مکن ‌ ‌ غیر شیطان بر کسی لعنت مکن

چون شود هر روز در عالم جدید ‌ ‌ از گناهان توبه میباید گزید

هر کرا ترسی نباشد از خدا ‌ ‌ حق بترساند ز هر چیزی ورا

تا توانی حاجت مسکین برآر ‌ ‌ تا برآرد حاجتت را کردگار

هست آلت جمله بر کف عاریت | گر بماند از تو باشد زاریت

عاریت را باز می باید سپرد | هیچکس دیدی که زر با خود ببرد

حاصل از دنیا چه باشد ای امین | نه گزی کرباس و دو سه گز زمین

هرچه دادی در ره حق آن تست | آنچه ماند آن بلای جان تست

هرکه با اندک ز حق راضی شود | حاجت او را خدا قاضی شود

هست دنیا بر مثال جیفهٔ | بگذر از وی گر تو خود مردانهٔ

هست دنیا بر مثال قطرهٔ | بگذر از وی زانکه داری بهرهٔ

هرکه سازد بر سر پل خانهٔ | نیست عاقل او بود دیوانهٔ

از خدا نبود روا جستن غنا | هست مؤمن را غنا رنج و عنا

فقر و درویشی شفای مؤمنست | زانکه اندر وی صفای مؤمنست

مال و اولادت بمعنی دشمنند | گرچه نزدیک تو چشم روشنند

انما اولادکم را یاد گیر | مال و ملک این جهانرا یاد گیر

مرد ره را بود دنیا سود نیست | هرگزش اندیشهٔ نابود نیست

هرکرا از صدق دل صافی بود | خرقه و لقمهٔ کافی بود

آنکه در بند زیادت میشود | دور از اهل سعادت میشود

بنده کان حق چو جانرا باختند | اسب همت تا ثریا تاختند
تا نبازی در رهٔ حق آنچه هست | آنچه بباید کجا آید بدست

در بیان سخاوت

در سخا کوش ای برادر در سخا | تا بیابی از پی شدت رخا
باش پیوسته جوان مرد ای اخی | زانکه نبود دوزخی مرد سخی
دو رخ مرد سخی نور و صفاست | زانکه در جنت قرینش مصطفی است
اسخیا را با جهنم کار نیست | جای ممسک جز میان نار نیست
حق تعالی بر در جنت نوشت | اینکه جای اسخیا باشد بهشت
کار اهل بخل از ابلیس دان | در جحیمش همدم ابلیس دان
هیچ ممسک نگذرد سوی بهشت | بلکه او را کی رسد بوی بهشت
آنچه میخوانند مر وی را سقر | اهل کبر و بخل را باشد مقر
ای پسر در مردمی مشهور باش | از بخیلی و تکبر دور باش
با سخا باش و تواضع پیشه گیر | تا شوی در روی دولت بدر منیر

در بیان چار خصلت که از کارهای شیطان است

چار خصلت فعل شیطانی بود | داند اینها هر که رحمانی بود

عطسهٔ هر دم چو بگذشت از یکی / باشد آن از فعل شیطان بی‌شکی

خون بینی نیز از شیطان بود / آنکه ظاهر دشمن انسان بود

خامیازه فعل شیطانست وقتی / ای پسر ایمن مباش از مکر وی

در علامات سخت دلی

سخت دل را سه علامت یافتم / چون بدیدم روی از و برتافتم

بر ضعیفان باشدش جور و ستم / هم قناعت نبودش با بیش و کم

موعظت هر چند گوئی بیشتر / در دل سختش نباشد کارگر

در علامات منافق

دور باش ای خواجه از اهل نفاق / در جهنم دان منافق را وثاق

سه علامت در منافق ظاهرست / زان سبب مقهور قهر قاهرست

وعدهای وی همه باشد خلاف / قول او نبود بغیر از کذب و لاف

مؤمنان را کم رعایت می‌کند / هم امانت را خیانت می‌کند

نیست در وعده منافق را وفا / زان نباشد در رخش نور و صفا

تا نپنداری منافق را امین / نیست بادا تخمش از روی زمین

از منافق ای پسر پرهیز کن / تیغ را از بهر قتلش تیز کن

با منافق هر که همسفره میشود — منزل او در تک چه میشود.

در علامات متقی

سه علامت باشد اندر متقی — کی شود نسبت تقی را با شقی

بر حذر باش ای تقی از یار بد — تا نیندازد ترا در کار بد

کم زند ذکر دروغش بر زبان — از طریق کذب باشد بر کران

از حلال پاک کم گیرند کام — تا نیفتد اهل تقوی در حرام

در علامات اهل جنت

هر کرا باشد سه خصلت در سرشت — باشد آن کس بیشک از اهل بهشت

شکر در نعما و صبر اندر بلا — میدهد آیینه دل را جلا

هر که مستغفر بود اندر گناه — حق ز نار دوزخش دارد نگاه

هر که ترسد از اله خویشتن — خواهد او عذر گناه خویشتن

معصیت را هر که پی در پی کند — ایزدش از اهل رحمت کی کند

ای پسر دایم باستغفار باش — وز بدان و مفسدان بیزار باش

در بیان صدقه دادن

گر کنی خیری بدست خویش کن — خیر خود را وقف هر درویش کن

یک درم کانرا بدست خود دهند — به بود زان کز پی وصیت دهند
گر ببخشی خود یکی خرما سره تر — بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هر چه بخشیدی مکن با او رجوع — گر ز پا افتاده از دست جوع
این بدان ماند که شخصی قی کند — باز میل خوردن آن کی کند
با پسر گر چیزکی بخشد پدر — میرسد گر باز گیرد از پسر
ای پسر با مال و زر شادی مجو — آنچه کس را داده دیگر مگوی
شادی دنیا سراسر غم بود — سور او را در عقب ماتم بود
امر لا تفرح ز دنیا گوش دار — جای شادی نیست دنیا هوش دار
شادمانانرا ندارد دوست حق — این سخن دارم ز استادان سبق
گر فرح داری ز فضل حق رواست — لیک از دنیا فرح جستن خطاست
ای پسر با محنت و غم خوی کن — روی دل را جانب دلجوی کن

در فضل خوف

خوف و اندوه هست قوت بندگان — غم شود یار فرح جوینده گان
هر کرا نبود بدل اندیشهٔ — عاقبت بر پای بیند تیشهٔ
از چه موجودی بیندیش ای پسر — هر کسی دارد غم خویش ای پسر

کردگار ایزد مر ترا از نیست هست — از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش — با حیا و با سخا و جود باش
مگذران در خواب و خور ایام را — زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر — نفس را خوردن میاموز ای پسر
آخر روزت نکو نبود منام — بیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب — در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر — باشدت رفتن سفر تنها خطر
دست را در زنخ زدن شوم است شوم — استماع علم کن زاهل علوم
شب در آئینه نظر کردن خطاست — روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تاریک و تنهایت بود — مونسی باید که نزدیکت بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ — نزد اهل عقل سرد آمد چو یخ
چارپا را چون ببینی در قطار — در میانشان نیائی زینهار
تا فزاید قدر و جاهت را خدا — روز و شب می باش دایم در دعا
تا شود عمرت زیاده در جهان — رو نکوئی کن نکوئی در نهان
تا نکاهد روزیت در روزگار — معصیت کم کن بعالم زینهار

هرکه رو در فسق و در عصیان کند / ایزد اندر رزق او نقصان کند

کم شود روزی ز گفتار دروغ / در سخن گذ آب را نبود فروغ

هرکرا عادت بود سوگند راست / تا بود زنده فقیر و بینواست

ور بود سوگند او جمله دروغ / آتش دوزخ ازو گیرد فروغ

فاقه آرد خواب بسیار ای پسر / خواب کم کن باش بیدار ای پسر

هرکه در شب خواب عریان میکند / در نصیب خویش نقصان میکند

بول عریان هم فقیری آورد / انده بسیار پیری آورد

در جنابت بد بود خوردن طعام / ناپسند است این بنزد خاص و عام

ریزهٔ نان را میفکن زیر پای / گر همی خواهی تو نعمت از خدای

شب مزن جاروب هرگز خانه در / خاک روبه هم منه در زیر در

گر بخوانی باب و مامت را بنام / نعمت حق بر تو میگردد حرام

گر بهر چوبی کنی دندان خلال / بینوا گردی و افتی در وبال

دست خود هرگز بخاک و گل مشوی / از برای دست شستن آب جوی

ای پسر بر آستان در منشین / کم شود روزی ز کردار چنین

در خلا جا گر طهارت میکنی / وقت خود را دان که غارت میکنی

تکیه کم کن نیز بر پهلوی در ‌ ‌ ‌ باش دایم از چنین خصلت بدر

جامه را در تن نشاید دوختن ‌ ‌ ‌ باید از مردان ادب آموختن

گر بدامن پاک سازی روی خویش ‌ ‌ ‌ روزیت کم گردد ای درویش ریش

دیر رو بازار و بیرون آی زود ‌ ‌ ‌ زانکه رفتن را نیابی هیچ سود

نیک نبود گر کشی از دم چراغ ‌ ‌ ‌ ره دهد دود چراغ اندر دماغ

کم زن اندر ریش شانهٔ مشترک ‌ ‌ ‌ آنکه خاص آن تو باشد خوش ترک

از گدایان پاره های نان مخر ‌ ‌ ‌ زانکه می آرد فقیری ای پسر

دور کن از خانه تار عنکبوت ‌ ‌ ‌ باشد اندر ماندنش نقصان قوت

خرج را بیرون ز اندازه مکن ‌ ‌ ‌ ریش خشک خویش را تازه مکن

دست بر سر گر باشدت تنگی مکن ‌ ‌ ‌ چونکه رهواری بره لنگی مکن

در بیان صبر

تا شوی در روزگار از صابران ‌ ‌ ‌ رو مکن از دیدن سختی گران

روی خود گر ترش سازی از بلا ‌ ‌ ‌ خویش را از صابران مشمار هلا

در بلا وقتی که صابر نیستی ‌ ‌ ‌ نزد اهل صدق شاکر نیستی

بی شکایت صبر تو باشد جمیل ‌ ‌ ‌ با کسی کم کن شکایت ای خلیل

گر نباشد

گر نباشد فخر از درویشیت کی باهل فقر باشد خویشیت
گر همه جنبش بفرمان باشدت حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعتقی میرسد لیکن از حرمت بمولی میرسد
حرمتت در خدمت آرام دلست هر که خدمت کرد مرد مقبلست
گر نکردی ای پسر کرد خلاف آنگهی زیبد ترا در صبر لاف
گر همی داری فرح را انتظار در بلا نبود بصبرت هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید

گر صفا میبایدت تجرید شو گر خرد داری ز اهل دید شو
ترک دعوی هست تجرید ای پسر فهم کن معنی تفرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوتست بلکه کلی انقطاع لذتست
گر دهی یکبار شهوت را طلاق آن زمان گردی تو در تفرید طاق
گر تو ببریدی ز موجودات امید آنگه از تجرید گردی مستفید
اعتمادت چون همه بر حق بود آن دمت تفرید جان مطلق بود
ترک دنیا کن برای آخرت وز بدن برکش لباس فاخرت
گر بیابی از سعادت این مقام صاحب تجرید باشی والسلام

گر ز عقبی دست شوئی بهر حق — دان که از تفرید بگزیند سبق
رو مجرد باش و دایم فرد باش — تا بهر فرقی نشینی گرد باش
گرد کبر و عجب خودرائی مگرد — قدر خود بشناس و هر جائی مگرد
هر که گرد کورهٔ انگشت گشت — جامه از دودش سیاه و زشت گشت
آنکه با عطار میگردد قریب — او همی یابد ز بوی خوش نصیب

در فواید صحبت صالحان و اجتناب از اهل ظلم

همنشین صالحان باش ای پسر — هم جدا از فاسقان باش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز — ور کنی گردی از آن خیل ای عزیز
رو ز اهل ظلم بگریز ای فقیر — تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتش است — زانکه خلق آزار و تند و سرکش است
از حضور صالحان صالح شوی — ور نشینی با بدان طالح شوی
هر که او با صالحان همدم شود — در حریم خاص حق محرم شود
ای پسر مگذار راه شرع را — اصل یابی گر بگیری فرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم — در ضلالت افتی و رنج و الم
هر که در راه ضلالت میرود — از جهالت با بطالت میرود

حق طلب وز کار باطل دور باش　　　در سخا و مردمی مشهور باش

هر که نگزیند صراط مستقیم　　　در عذاب آخرت ماند مقیم

در ره شیطان منه گام ای اخی　　　تا نگردی خوار و بدنام ای اخی

هر که در راه حقیقت سالک است　　　روز و شب خایف ز قهر مالک است

برخلاف نفس کن کار ای پسر　　　تا نیفتی خوار در نار سقر

در بیان آنکسی که با او دوستی نشاید

دوست گر باشد زیانکار ای پسر　　　رو طمع زان دوست بردار ای پسر

هر که میگوید بدیهای تو فاش　　　دوست مشمارش بد و همدم مباش

دوستی هرگز مکن با باده خوار　　　از چنین کس خویشتن را دور دار

منعمی گر میکند منع زکات　　　دور از وی باش تا داری حیات

ای پسر از سود خواران دور باش　　　خصم ایشان شد خدای نور باش

دور شو زان کس که خواهد از تو سود　　　گر سر خود بر قدمهای تو سود

آنکه از مردم همی گیرد ربا　　　زینهار او را مگو لی مرحبا

در بیان عیادت بیمار و نصایح دیگر

بر سر بالین بیماران گذر　　　زانکه هست این سنت خیر البشر

تا توانی تشنه را سیراب کن　　در مجالس خدمت اصحاب کن

خاطر ایتام را دریاب نیز　　تا ترا پیوسته حق دارد عزیز

یتیم

چون شود گریان یتیمی ناگهان　　عرش حق در جنبش آید آن زمان

چون یتیمی را کسی گریان کند　　مالک اندر دوزخش بریان کند

آنکه خنداند یتیمی خسته را　　باز یابد جنّت دربسته را

هرکه اسرارت کند فاش ای پسر　　از چنان کس دور میباش ای پسر

در جوانی دار پیران را عزیز　　تا عزیز دیگران باشی تو نیز

بر ضعیفان گر ببخشائی رواست　　کاین ز سیرتهای خوب اولیاست

بر سر سیری مخور هرگز طعام　　تا بمیرد در برت دل ای غلام

علّت مردم ز پرخواری بود　　خوردن پر تخم بیماری بود

راحتی نبود حسود شوم را　　کاذب بدبخت را نبود وفا

هر منافق را تو دشمن دار باش　　از وی و از فعل او بیزار باش

توبهٔ بدخو کجا محکم بود　　مر بخیلان را مروّت کم بود

تا شود دین تو صافی چون زلال　　باش دایم طالب قوت حلال

آنکه باشد در پی قوت حرام　　در تن او دل همی میرد تمام

در بیان صله

در بیان صلهٔ رحم و عذر نابریدن خویشاوندان

رو بپرسیدن بر خویشان خویش — تا که گردد مدت عمر تو بیش

هر که گرداند ز خویشاوند رو — بی گمان نقصان پذیرد عمر او

هر که او ترک اقارب میکند — جسم خود قوت عقارب میکند

گرچه خویشان تو باشند از بدان — بدتر از قطع رحم چیزی مدان

هر که او از خویش خود بیگانه شد — نامش از روی بدی افسانه شد

در بیان فتوت

چیست مردی ای پسر نیکو بدان — اولا ترسیدن از حق در نهان

عذر خواهان مرد پیش از معصیت — باشدش طاعات بیش از معصیت

آنکه کار نیک مردان می کند — با ضعیفان لطف و احسان میکند

هر که او باشد ز مردان خدا — باشد اندر تنگدستی با سخا

ای پسر در صحبت مردان درآ — تا نظرها یابی از فضل خدا

هر که از مردان حق دارد نشان — نگذراند عیب دشمن بر زبان

چون نخواهد مرد حق خصمان هلاک — از غم مردم شود اندوهناک

می نجوید مرد انصاف از کسی — گر رسد ظلم و جفا با وی بسی

هرکه پا اندر ره مردان نهاد — کی رود هرگز بدنبال مراد

ای پسر ترک مراد خویش گیر — وانگهی راه سلامت پیش گیر

در بیان فقر و صحبت درویشان

فقر می دانی چه باشد ای پسر — با تو گویم گر نداری زان خبر

گرچه باشد بینوا در زیر دلق — خویش را منعم نماید پیش خلق

گرسنه باشد ز سیری دم زند — دوستی با دشمنان خود کند

گرچه باشد لاغر و خوار و ضعیف — وقت طاعت کم نباشد از حریف

چون دل پر دارد و دست تهی — مینماید در تراز و فربهی

ای پسر خود را بدرویشان سپار — تا نکه دارد ترا پروردگار

با فقیران هرکه همدم میشود — در سرای خلد محرم میشود

در بیان انتباه از غفلت

از خدای خویشتن غافل مباش — غافلانه در ره باطل مباش

جای گریه است این جهان دروی مخند — چشم عبرت برگشای و لب ببند

همچو مور از حرص سرسوئی مرو — پند ناصح را بگوش جان شنو

ای پسر کودک نهٔ بازی مکن — کار با شیطان بانبازی مکن

نفس

نفس بد را در کنه یاری مده / عمر بر باد از تبه کاری مده

هر کجا تهمت بود آنجا مرو / راه حق را هیچو ناپینا مرو

دشمنی داری از او ایمن مباش / زیر سقف بی‌ستون ساکن مباش

در رهٔ فسق و هوا مرکب متاز / خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز

چون سفر در پیش داری زاد گیر / عمر خود را سر بسر هم باد گیر

ای پسر اندیشه از اغلال کن / نفس بد را با لگد پامال کن

تا بسوزی ساز کاری پیشه کن / از عذاب و قهر حق اندیشه کن

جمله را چون هست بر دوزخ گذر / کی گشادی نیست با چندین خطر

آتشی در پیش داری ای فقیر / هیچ خوفت نیست از نار سعیر

عقبه در راهست و بارت بس گران / نگذرد بارت بسعی دیگران

داری اندر پیش روز رستخیز / از خدایت نیست امکان گریز

ای پسر راه شریعت پیش گیر / ره روی ترک هوای خویش گیر

ای برادر باش با فرمان حق / تا بیابی جنت و رضوان حق

گردن از حکم خدای خود متاب / تا نمانی روز محشر در عذاب

تا بیابی در بهشت عدن جای / شفقتی بنمای با خلق خدای

تا دهندت جای در دار السلام | با فقیران روز و شب می ده طعام
شاد اگر سازی درون خسته را | بازیابی جنت در بسته را

خاتمة الکتاب

هر که آرد این نصیحتها بجای | در دو عالم رحمتش بخشد خدای
ور نیارد این وصیت را بجای | دور ماند بی شکی او از خدای
یا الهی رحم کن بر ما همه | عفو کن جمله گناه ما همه
عاجزیم و جرمها کرده بسی | نیست ما را غیر تو دیگر کسی
گر بخوانی ور برانی بنده ایم | هر چه حکم تست از آن خورسنده ایم

رحمت حق باد بر روح آن کسی
کین نصایح را بخواند او بسی

فهرست کتاب پندنامه